



برنامه گنج حضور شماره ۷

با اجرای آقای پرویز شهبازی



حفظ



زادِ مَرَدی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رُویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود
پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه
گفت: فرما باد را ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بَرَد
بُوک بنده، کآن طرف شد جان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمه حرص و امل ز آنند خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱)

ترس درویشی، مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۲)

باد را فرمود تا او را شتاب
بُرَد سوی قعر هندستان، بَر آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

روزِ دیگر، وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت: عزرائیل را



(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۴)

کآن مسلمان را به خشم از بهر آن
بنگریدی، تا شد آواره ز خان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۵)

گفت: من از خشم کی کردم نظر؟
از تعجب، دیدمش در ره گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۶)

که مرا فرمود حق، که امروز هان
جان او را تو به هندستان ستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۷)

از عجب گفتم: گر او را صد پر است
او به هندستان شدن دور اندر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۸)

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۹)

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال
از که برباییم؟ از حق؟ ای وَبال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰)

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال از که برَباییم؟ از حق؟ ای وَبال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰)

با سلام و احوالپرسی با یک خط شعر از مثنوی مولوی برنامه گنج حضور امروز را آغاز می‌کنم. امروز یک قصه کوتاه از مثنوی می‌خوانیم، پس از یک مقدمه مختصر:

هر رویدادی که رخ می‌دهد برای ما در این لحظه، ما دو انتخاب داریم. این رویداد ممکن است سبب یک هیجان خاصی در ما بشود، مثل خشم، ترس، رنجش یا هیجانات شبیه این‌ها، که همه این‌ها را زیر یک کلمه می‌توانیم طبقه بندی کنیم، بنام درد. کلمه انگلیسی درد "Pain" است.

حالا ما در مقابل این رویداد دو انتخاب بیشتر نداریم. یک انتخاب این است که رویداد و هیجان حاصل از آن را که در اثر تفسیر ذهنمان بوجود آمده، ببخشیم و اجازه بدهیم که این رویداد همین‌طور که بوجود آمده است، همین‌طور هم از بین برود و ما به آن نجسبیم.

یعنی از رویداد اگر هم تفسیر می‌کنیم، یاد بگیریم و رویداد را ببخشیم و فراموش کنیم، این اصولی‌ترین راه است. این با حقیقت زندگی مطابقت دارد، برای این‌که زندگی در این لحظه هست و غیر از این لحظه نیست، زندگی در گذشته و آینده نیست. پس ما به حقیقت زندگی پی می‌بریم و مطابق خواست آن عمل می‌کنیم.

الان هر صحبتی من می‌کنیم بصورت صدا بوجود می‌آید. این صدا از سکوت بر می‌خیزد و دوباره به سکوت برمی‌گردد.

هر چیزی که از هستی بوجود می‌آید، دوباره به آغوش هستی برمی‌گردد، صدای من هم همین‌طور.

صدای من از سکوت بلند می‌شود، منشأ می‌گیرد و بعد سکوت این را در آغوش می‌گیرد و پس از یک مدت کوتاهی به سکوت فرو می‌رود یا سکوت این را بلعد.

هر چیزی که بوجود می‌آید، بوسیله هستی بوجود می‌آید و بوسیله هستی هم بلعیده می‌شود. وجود خود ما هم، یعنی وجود جسمی ما، یک پدیده بیشتر نیست، منتها این پدیده ممکن است هشتاد سال، نود سال، صد سال طول بکشد، از هیچ بوجود می‌آید، بوسیله هیچ بلعیده می‌شود و هیچ اثری از آن نمی‌ماند.



بنابراین حقیقت زندگی این است که زندگی در این لحظه هست در این لحظه اتفاق می‌افتد و اتفاق تمام می‌شود و چیزی دیگر برای گذشته نمی‌ماند.

بنابراین راه اصولی این است که ما رویداد را اگر تفسیر می‌کنیم، از آن هرچه که به درمان می‌خورد، برای آینده، نه این‌که در آینده زندگی کنیم، برای کاربردهای وضعیت‌های زندگی‌مان در آینده، و رویداد را ببخشیم و فراموش کنیم و با آن به گذشته نرویم، به آن نجسبیم.

ولی یک انتخاب دیگری هم وجود دارد. فرض کنیم الان یک رویدادی رخ بدهد و ما برنجیم، خشمگین بشویم، یک انتخاب دیگر این است که ما اصلاً این را ول کنیم و اهمیت ندهیم و فکر کنیم تمام شد و رنجش را نبخشیم، ذوبش نکنیم و بچسبانیم به خودمان.

الان ممکن است این سوال پیش بیاید، که اگر ما نبخشیم چی می‌شود؟

یک عده‌ای فکر می‌کنند نبخشیدن قدرت است. فراموش نکردن قدرت است، و می‌گویند ما نمی‌بخشیم، فراموش هم نمی‌کنیم، ما کینه را به دل می‌گیریم.

وقتی ما خشمگین می‌شویم به هر دلیلی، در اثر تفسیرهای ذهنی‌مان همین‌طور که در گذشته‌ها گفته‌ایم توهمی بیش نیستند، این خشم را وقتی نمی‌بخشیم، این خشم یا انرژی منفی نوسان می‌کند و می‌چسبد به انرژی منفی که در گذشته در ما جای‌گیر شده از بین نمی‌رود. بنابراین نوسان می‌کند با آن فرکانس یا انرژی مشابه خودش را پیدا می‌کند و به آن اضافه می‌شود.

بنابراین انرژی منفی شروع می‌کند در ما زندگی کردن. یک چنین چیزی را می‌گوییم "نقش درد یا صورت درد". درد پس یک صورتی دارد که در ما نمی‌میرد. اگر این لحظه را نبخشیم در ما می‌ماند. پس باید یک برهه‌ای از زمان در آینده، دوباره این را بیاوریم و ببخشیم.

ولی یک عده‌ای می‌گویند ما گذشته را نمی‌بخشیم، چه می‌گویند وقتی می‌گویند ما گذشته را نمی‌بخشیم؟ معنی‌اش چیست؟

معنی‌اش این است که ما به این صورت درد که یک انرژی منفی هست و در ما زندگی می‌کند و می‌خواهد، آن هم یک موجودی است که می‌خواهد زنده بماند، به آن چسبیده‌ایم. آن صورت درد یا انرژی منفی که ما نمی‌بینیم، بصورت یک حوزه انرژی منفی هست، در ما جای‌گیر شده و دوتا منشأ دارد.



یکی همه دردهایی که از ابتدای زندگی مان، ما بوجود آورده ایم و آنها را نبخشیده ایم. بنابراین این دردها با هم جمع شده و یک انرژی منفی بوجود آورده است که این انرژی منفی در ما جای گیر شده؛ و معمولاً خاموش هست و بعضی مواقعها در ما بیدار می شود و دنبال درد می گردد.

پس صورت انرژی درد یا صورت انرژی منفی یک حوزه انرژی منفی است که در اثر دردهای گذشته، گرهایی است که در ما بوجود آورده، و معمولاً در خواب است و تغذیه اش از درد و رنج است. وقتی که بیدار بشود، می تواند فکرها را در اختیار بگیرد و ما شروع می کنیم به فکرها را منفی کردن و درد بوجود آوردن برای آن موجودی که در ما وجود دارد و ما متوجه اش نیستیم.

وقتی فکر ما را در اختیار گرفت و ما شروع کردیم به منفی شدن و خشمگین شدن و دوباره رنجیدن و یا فکرها را دردآلود کردن تغذیه می کنیم آن حوزه انرژی منفی را. وقتی دیگر سیر شد و انرژی اش را گرفت، دوباره می رود می خوابد تا روزی که دوباره بیدار بشود.

بنابراین اگر شما یک وقتی احساس کردید که دنبال اوقات تلخی می گردید، دنبال این می گردید با کسی دعوا بکنید، دنبال بهانه می گردید، و می خواهید اوضاع را بهم بریزید و یک صحنه ای بوجود بیارید و درد ایجاد کنید، چه بسا آن فیلد انرژی منفی یا حوزه انرژی منفی در شما الان دارد دنبال این است که فکر شما را در اختیار بگیرد.

شاید تنها راه رویارویی با این انرژی منفی حضور باشد. حضور آگاهانه ما، یعنی نور وجود ما، هستی ما در این لحظه، اگر روی آن بیافتد، روی دردهای گذشته ما بیافتد، می تواند آنها را ذوب کند. درست مثل تاریکی است که روشنایی آن را از بین می برد.

البته این دردها بعلت ناآگاهی ما بوجود آمده است. عدم آگاهی ما از این که درد و رنجش و خشم چیز خوبی نیست، ما نباید به اینها بچسبیم. اما چون ما نمی دانستیم، چه در موقع بچه گی و چه در نوجوانی، چه همین حالا، نمی دانستیم که خشم اگر این لحظه بخشیده نشود و از ما فرو نریزد، ممکن است در سیستم ما جای گیر بشود. ما اینها را روی هم جمع کردیم و انباشته کردیم و الان در معرض تهدید و حمله یک همچون حوزه انرژی منفی ممکن است باشیم.

این طوری نیست که ما محکوم به حمله یا تهدید یک همچون حوزه انرژی منفی در خودمان باشیم. حضور برای این است. حضور عبارت از این است که اگر این لحظه من شروع کردم به فکر منفی کردن، خودم را از آن فکر



منفی کردن بکشم بیرون؛ قبل از این که شروع بشود، یا وقتی در حال شروع است، و آگاهانه به آن نظر کنم. همین نظر آگاهانه من کافی است، کافی است و لازم نیست که من کار دیگری انجام بدهم.

گاهی اوقات ذهن ما به ما می گوید که باید اقدامات خیلی وسیع و طولانی و همه جانبه انجام بدهی تا این درد را در خودت از بین ببری، این طور نیست. تاریکی بوجود می آورد، جهل بوجود می آورد، عدم آگاهی ما از عملکرد ما آن را بوجود می آورد و روشنایی ما، آگاهی ما در این لحظه آن را از بین می برد. ما محکوم به چسبیدن یا زندگی کردن با صورت درد، که همان انرژی منفی جاگیر شده در ما باشد نیستیم.

پس بنابراین ما از امروز تصمیم می گیریم که حداقل به دردهای گذشته مان اضافه نکنیم.

کسی که می گوید من گذشته را نمی بخشم و الان ناراحتم بخاطر گذشته، این آدم می خواهد بگوید که گذشته مهم تر از حال است. گذشته مهم تر از این لحظه است. این عکس حقیقت است. این ضد حقیقت است.

گذشته اصلاً وجود ندارد. گذشته تمام شده و اگر ما هویت قربانی به خودمان بگیریم، بگویم مثلاً بیست سال پیش فلان کس فلان کار را برای من کرده و این طور بدی کرده و ظلم کرده و ما بخاطر این مرتب ناراحتی می کشیم، این ضد حقیقت است.

برای این که آن دیگر وجود ندارد، تمام شده و شما اگر بگویید من حاضر نیستم گذشته را ببخشم و از آن یاد بگیرم، در این صورت دارید گذشته را در خودتان زنده نگه می دارید و با گفتگو و صحبت راجع به گذشته منفی، آن را مرتب تقویت می کنید و در خودتان جای گیر می کنید.

هر دفعه که از گذشته منفی صحبت می کنیم به این و آن، آن مطلب را، آن درد را، در خودتان جای گیر می کنید و به آن انرژی منفی اضافه می کنید، و بیشتر متعهد می شوید که یک همچین چیزی واقعیت دارد و همچون موجود منفی باید در من زنده باشد و زندگی من را خراب بکند.

پس این که ما یک رویداد را این لحظه نبخشیم، این یک جوری دزدیدن از حق است، این یک جوری دزدیدن از حق است، برای این که هر رویدادی همین لحظه که بوجود می آید، این لحظه هم می میرد و ما رها می کنیم برود و با نظام هستی خودمان را هماهنگ می کنیم.

صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که انا لله راجعون (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱)

یعنی صورت، هر نقشی، از بی صورتی متولد می شود، از آن دریای زندگی می آید و بلافاصله به آن برمی گردد و زندگی ما هم همین طور است. بنابراین همه به سوی آن برمی گردند، نه این که جسم ما فقط می میرد، بسوی آن بر می گردد. هر چیزی در این لحظه بوجود می آید، دوباره می میرد و بسوی آن برمی گردد. این نظام هستی است. تغییر، نظام هستی است و از بین رفتن و بوجود آمدن نظام هستی است. ما خودمان را با آن فقط هماهنگ می کنیم. ما کار دیگری نمی توانیم بکنیم. ما نمی توانیم به رویدادها بچسبیم و بگوییم این ها هنوز زنده اند.

اگر صدایی الان تولید می شود و بگوش شما می رسد، آن صدا دوباره بوسیله سکوت بلعیده می شود. اگر سکوت که زاینده این صداست، به یک صدای خاصی بچسبید، و بگوید من نمی گذارم این بمیرد، سکوت، سکوت بودنش را از دست می دهد و خاصیت زاینده و خلاقیتش را از دست می دهد و ما هم به آن عارضه دچار شده ایم.

یعنی ما سکوتی هستیم خلاق که باید صداهای خلاق تولید کنیم، ولی چون به صداها ایمان چسبیده ایم، دیگر نمی توانیم خلق کنیم. همان صداهای قبلی از ما تولید می شود.

در یک نقطه ای از تکامل ما یک اتفاق بسیار بسیار بزرگی رخ داده است. در آن نقطه، هستی در ما یک چیزی بوجود آورده بنام "ذهن".

ذهن ابزار فکر کننده ماست که تفاوت ما و حیوان هست. و به ما گفته اند شما از این به بعد می توانید فکر کنید. ولی نباید به حاصل اندیشه تان بچسبید، نباید به نتیجه فکرتان بچسبید و از آن هویت درست کنید، با آن همجنس بشوید. خیلی هم تاکید کردند که مبادا این کار را بکنید.

و در اصطلاح فلسفه و فلسفه مذهبی غرب گفتند شما از نتیجه درخت دانش نیک و بد نخورید. یا میوه درخت دانش نیک و بد را نخورید. یعنی شما فکر خواهید کرد و یک عده چیزها فکر خواهید کرد خوب است، یک عده ای بد است در اثر قضاوت تان، حالا که یک عده ای را تقسیم بندی کردید به بد، به عده ای را خوب، آنها را نخورید. آن قضاوت شماست. قضاوت تان را نخورید و با آن همجنس نشوید، با آن هم هویت نشوید، شما آن نیستید. ولی ما گوش نکردیم.



یعنی اولین انسانی که بوجود آمد که فرض کنیم حضرت آدم بوده و به او گفتند که تو فکریایی کردی، مبادا نتیجه فکرت را بخوری، ولی او خورد. آن میوه ممنوعه را خورد و با آن یکی شد.

بعد آمدند به او گفتند که چرا خوردی؟

گفت: «او» گفت بخورم، یعنی حوا را نشان داد، یعنی «من» را دیگر بوجود آورده بود. این جدایی را فهمیده بود، برای این که فهمیده بود که من هستم، حوا حواست و ملامت از آنجا شروع شد. فهمیده بود که جدایی وجود دارد. تا آن موقع در جایگاه وحدت و شرف بود، بزرگی بود، ولی یک دفعه با این کار سقوط کرد.

سقوط به کجا کرد؟ به آنجایی که ما هم با او سقوط کردیم. به جایی که ما با قضاوت هایمان یکی شدیم، ما با دردهایمان یکی شدیم، هم هویت شدیم.

و بعد به او گفتند که تو دیگر از شادی دور شدی و تنها راهی که می توانی به شادی برسی عشق است. تنها چیزی که تو را به وحدت خواهد رساند عشق است. اگر بخواهی به آن جای اولیه برگردی، باید بوسیله عشق به آنجا برسی. برای این که الان دیگر "من" را درست کردی.

آن همان «من» هنوز هم وجود دارد و ما این را به ارث برده ایم. حافظ می گوید: «آدم آورد درین دیر خراب آبادم»،

پس بشر اول فکر کرد که خیلی به ابزار شگفت انگیزی دست پیدا کرده بود. می توانست بوسیله آن مسائلش را در بیرون حل کند. می توانست بیرون را تصویر کند و با آن بازی کند. می توانست به خرد دست پیدا کند، برای این که به یک فرصتی دست پیدا کرده بود که ما امروز راجع به آن می خواهیم صحبت کنیم.

فرصت این بود که می توانست وحدت را حفظ کند، در ضمن فکر هم بکند. می توانست آینه ای باشد که هستی بوسیله آن ابراز بشود و در ضمن فکر هم بکند. لازم نبود تمام و کمال در فکر سرمایه گذاری بشود، تمام وجودش را بدهد به نتیجه فکرش، با فکرش یکی بشود و هویتش را از اندیشه هایش بگیرد.

اجازه بدهید کمی راجع به قصه صحبت بکنیم دوباره به این بحث برمی گردیم.

این قصه از مثنوی است. می گوید:



زادمردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود
پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

پس می‌گوید: زادمردی چاشتگاهی در رسید، یک آزادمردی، یک موجود آزادی، در یک وقت صبح در رسید و دوید در سرا پرده عدل سلیمان.

یک آزادمرد در یک موقع صبح در رسید. صبح یعنی فاصله بین روشنائی و تاریکی. موقعی است که موجود زنده می‌توانست، یا انسان می‌توانست به روشنائی برسد، ولی این فرصت را از دست داد.

در سرا عدل سلیمان در دوید، رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود، پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود.

می‌گوید ترسیده بود، رویش از غم زرد شده بود و لب‌هایش کبود شده بود. پس سلیمان وقتی این آقا را دید، گفت که چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ چرا این‌قدر ترسیدی؟ آن شخص برگشت

گفت: عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت عزرائیل به من با نظر خشم نگاه کرد. پس گفت از چی ترسیدم؟ گفت از مرگ ترسیدم من.

برای این‌که گفت عزرائیل به من با نظر خشم کین نگریسته.



گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه

گفت: فرما باد را ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بَرَد

بُوک بنده، کآن طرف شد جان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)

پس سلیمان گفت که حالا از من چی می‌خواهی؟ بخواه.

گفت که به باد بگو ای پناه جان‌ها که مرا از این جا ببرد، کجا؟ به هندوستان. باشد که بنده تو وقتی به آن طرف رفت، یعنی به هندوستان رفت، جان سالم بدر ببرد. برای این‌که من از مرگ ترسیده‌ام.

زادِ مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رُویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود

پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین

یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه

گفت: فرما باد را ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بَرَد

بُوک بنده، کآن طرف شد جان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)



نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل ز آند خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱)

ترس درویشی، مثال آن هراس حرص و کوشش را تو هندستان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۲)

می‌گوید یک آزاد مردی هنگام صبح در رسید و در بارگاه عدل سلیمان دوید و رویش زرد بود، لب‌هایش کبود بود، یعنی ترسیده بود. پس سلیمان به او گفت: تو چرا این‌طوری شدی؟ از چی ترسیدی؟ گفت از مرگ ترسیدم. برای این‌که عزرائیل که فرشته مرگ باشد به من با نظر خشم و کین نگاه کرد. پس سلیمان به او می‌گوید حالا تو از من چی می‌خواهی، بخواه.

می‌گوید که به باد دستور بده من را از این‌جا به هندوستان ببرد، باشد که بنده تو رفت هندوستان جان سالم بدر ببرد از دست مرگ.

بعد مولوی حرف خودش را می‌زند. پس می‌گوید به باد بگو، باد رمز زندگی است، رمز آن چیزی است که به ما نیروی وجود داشتن، نیروی زنده بودن می‌دهد، نیروی حرکت می‌دهد.

خاک همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی نژاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۳)

یعنی خاک، جسم ما مثل آلتی است در دست باد، پس تو باد را عالی و عالی نژاد بدان.

باد رمز زندگی است، رمز هستی است، رمز آن چیزی است که به ما، به خاک، یعنی وجود خاکی ما یا جسمانی ما، انرژی می‌دهد و بوجود می‌آورد. هر لحظه هم این کار را می‌کند.

گفت آن هم چون جوی نو نو می‌رسد، این انرژی بوسیله همان باد، که رمز زندگی است، در ما دمیده می‌شود.

پس گفت که حالا به زندگی بگو، من را از این‌جا ببرد به کجا؟ به هندوستان.



هندوستان در واقع به نوعی همان ذهن ماست. همان جایی است که زندگی را ما در آن گم کردیم و از آن هم باید پیدا بکنیم.

و بنابراین آن اولین انسان که بوجود آمد و شروع کرد به فکر کردن، این فرصت برایش پیش آمده بود، که خود زندگی بشود، در ضمن فکر هم بکند. ولی یک دفعه اشتبهاً با فکرهاش عجین شد، با ابزار اولیه‌اش، با چوب شکاری‌اش عجین شد، هم‌هویت شد.

با شکارش هم‌هویت شد، با فکرهاش هم‌هویت شد، با قضاوت‌هایش هم‌هویت شد، حتی با شکارهای همسایه‌اش هم‌هویت شد. یک دفعه فکر کرد اگر این شکار را من دارم، این چوب شکار را من دارم، همسایه من از من بهتر دارد.

بنابراین زندگی را تبدیل کرد به جسم و تبدیل کرد به چوبش، به شکارش و آنها را با همسایه‌اش مقایسه کرد. یک دفعه به فکرش رسید، چوب همسایه‌ام بهتر از مال من است. اگر من بروم آن را بگیرم، زندگی‌ام بیشتر می‌شود. بنابراین زندگی را با چوب‌دستی اشتباه گرفت.

و یک دفعه به فکرش رسید حالا که من یک شکار دارم، همسایه‌ام پنجاه تا دارد، اگر یک‌جوری بروم آنها را از آن بگیرم، یا بدزدم یا بکشم این‌ها را بگیرم، هم چوب‌دستی‌اش را گرفته‌ام و هم شکارهایش را گرفته‌ام، بنابراین زندگی من وسیعتر خواهد شد، بهتر خواهد شد.

خوب امروز هم درست همین است. انسان از آن مرحله، خیلی دور نشده است. برای این‌که هنوز زندانی ذهنش هست و باید از ذهنش متولد بشود. دوباره زاده بشود و خودش را پیدا کند. یعنی به حضور برسد.

پس بنابراین، این انسان این فرصت را آن‌جا، آن آزاد مرد در آن چاشتگاه، این فرصت را از دست داد، چرا؟

با چوبش هم‌هویت شد، هم‌جنس شد. و یا با همسرش هم‌هویت شد، با بچه‌اش هم‌هویت شد و دید آنها دارند از بین می‌روند، ترسید.

وقتی خودش را با چوب‌دستی‌اش هم‌هویت کرده بود، آن را بجای خودش گرفته بود. وقتی دید چوبش را دارند از او می‌گیرند، ترسید، فکر کرد جان‌ش را دارند از او می‌گیرند، بنابراین چکار کرد؟



رفت پیش خدا، رفت پیش سلیمان یا هستی یا زندگی، گفت که تو به باد بگو، به زندگی بگو من را ببرد به قعر همین جسم، همین مادی بودن، همین قضاوت‌ها، همین فکرها، تا بلکه من نترسم.

یعنی من اگر این چیزهای بیرونم را زیاد کنم، نمی ترسم. درست همان حالت را ما حفظ کرده‌ایم. ما فکر می‌کنیم اگر مثلاً دور و برمان را شلوغ کنیم، مثلاً پولمان زیاد بشود، ما بزرگ‌تر می‌شویم، زندگیمان وسیع‌تر می‌شود. همچین چیزی وجود ندارد.

البته پول می‌تواند ما را کمک کند که راحت‌تر زندگی کنیم، البته اگر بدانیم و از آن آگاه باشیم. گاهی اوقات پول ما را دوباره می‌برد به قعر هندوستان و ناآگاه‌تر می‌کند و بدبخت‌تر می‌کند، اگر ما نتوانیم از آن درست استفاده بکنیم.

پس مولوی نتیجه خودش را می‌گیرد، می‌گوید:

«نک ز درویشی گریزانند خلق»، درویشی همین بی‌نشانی، بی‌فرمی، همان نیروی زندگی بودن، همان حضور، همان عنصر بی‌نام و نشان، همان بُعد چهارمی که قبلاً صحبت کردیم.

گفتیم انسان چهار تا بُعد داشت، یکی بُعد جسمی‌اش بود، یکی بُعد فکری‌اش بود، یکی بُعد هیجانی‌اش بود، که گفتیم این بُعد هیجانی از تاثیر بُعد ذهنی‌اش روی جسمش بوجود می‌آید و این سه تا بوسیله بُعد چهارم که آن بُعد حضورش است و حضور خدایی‌اش است، قوت می‌گیرد. می‌گوید حالا به علت این‌که ما ترسیده‌ایم، ما از آن بُعد چهارم هی می‌گریزیم.

درویشی یعنی رندی، یعنی بی‌فرم بودن، لطیف بودن، یعنی زندگی بودن، خود زندگی بودن، همان فرصتی که به آن آزاد مرد پیش آمده بود، که ما باشیم و این را ما غفلتاً از دست داده‌ایم.

می‌گوید اینک مردم از یا خلق از درویشی گریزانند، لقمه حرص و امل زانند خلق، یعنی خلق، لقمه حرص و امل، امل با الف یعنی آرزو و انتظارات ما، و ما بوسیله حرص و انتظارات مان بلعیده شده‌ایم.

شما نگاه کنید ببینید که انتظارات ما و حرص‌های ما چه بلایی سر ما آورده‌اند، وجود ما را بلعیده‌اند.



مادر همه انتظارات شاید این باشد که ما انتظار داریم، جهان بیرون گذران، جهان مرگ و تولد، جهان سود و زیان، ما را شاد بکند. جهانی که می‌گذرد هیچ‌گونه پایداری ندارد که به ما شادی بدهد، ولی خوب وقتی چیزی می‌گذرد چگونه می‌تواند ما را شاد بکند؟

ببینید ما چه انتظاراتی داریم؟ ببینید آیا انتظارات شما را بلعیده یا نبلعیده؟ شما انتظار دارید از بچه‌تان مطابق میل شما ازدواج بکند؟ درسی که شما می‌گویید را بخواند؟ رشته‌ای که شما می‌خواهید انتخاب کند؟ یا جایی که شما می‌خواهید زندگی کند؟ لباسی که شما می‌خواهید بپوشد؟ غذایی که شما می‌خواهید بخورد؟

همه این انتظارات، یا انتظار ما از خودمان، انتظارات بی‌جایی که ما از خودمان داریم و انتظاراتی که از دوستانمان داریم، ما را تایید بکنند، حرف‌های ما را درست قبول بکنند.

این انتظارات در واقع بخاطر "من" ماست. ما اگر می‌خواهیم بچه‌مان مثلا پزشکی بخواند و حسابداری نخواند، این را ما به حساب دوست داشتن بچه‌مان می‌گذاریم، درحالی که اگر درست دقت کنید، ما در این کار من خودمان را جستجو می‌کنیم. حرص یا امل هر دو یک جستجوی فکری است.

اگر بخواهیم ببینیم حرص چیست، حرص یک جستجوی فکری است. یعنی جستجو در درون ذهن ماست.

جستجوی چیست؟ جستجوی یک نوع بزرگ شدن، جستجوی موفقیت، جستجوی حس آدم‌حسابی شدن، آدم بزرگ شدن.

این‌که این جستجو بوسیله ما، در فکرمان در خارج از ما، صورت می‌گیرد، یعنی بوسیله فکرمان در داخل ذهنمان جستجو می‌کنیم، منتها چیزهای بیرونی را تجسم می‌کنیم و از درون آنها این حس زندگی را جستجو می‌کنیم

فکر می‌کنیم اگر بچه‌مان بجای حسابداری، پزشکی بخواند، ما زنده‌تر می‌شویم، ما بیشتر می‌شویم و این جستجو در داخل ذهن ما صورت می‌گیرد.

جستجو در درون ذهن، حرص هم همین‌طور است. حرص یک جستجوی شادی، موفقیت، بزرگ شدن در درون ذهن، در چیزهای خارج از ماست.



مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر سه تا خانه داریم، خانه چهارمی را هم بخریم، خوب این معلوم است که بزرگتر می‌شویم دیگر، و در آن خانه چهارمی یا در بدست آوردنش، یا فلان مقام اجتماعی یا سیاسی را به دست بیاریم، ما در آن حس موفقیت، حس به ثمر رسیدن را می‌کنیم.

ولی دقت کنیم که این در درون ذهن انجام می‌شود. هر چه عمیق‌تر درون ذهن می‌رویم، مولوی در این قصه می‌گوید داریم می‌رویم قعر هندوستان، قعر جایی که در آنجا فقط جسم هست، مادی بودن بیشتر هست، از جان و از شادی دور شدن است، از عشق دور شدن است.

شما توی ذهن نمی‌توانید به اعماق ذهن بروید و خودتان را پیدا نکنید. ما خودمان را در چیزهای مادی بیرون، منتها تجسم کرده‌ایم در ذهن مان جستجو می‌کنیم. این حرص است، منتها به قدری حرص و امل، هر دو یک چیز آینده هست. ما می‌گوییم اگر این را در ذهنمان جستجو کنیم و در آینده پیدا کنیم، زندگی شروع خواهد شد. بدون این زندگی کم است.

زندگی به این چیزها بستگی ندارد. زندگی در این لحظه کامل است و در اختیار ماست.

بنابراین مولوی می‌گوید که حرص و امل، یعنی این جستجو در درون ذهن، جستجوی چیست؟ جستجوی موفقیت و زنده بودن و شادی درون ذهن در چیزهای خارج از ما، ما را بلعیده است. لقمه حرص و امل با الف است با «ا» امل یعنی آرزو و انتظارات ما. انتظارات ما از دیگران و از خودمان و همچنین حرص‌های ما همین‌طور که گفتیم هر دو یک جستجوی فکری است. ما را، یعنی آن هوش و زندگی ما را، بلعیده است.

بعد می‌گوید، زانند خلق، یعنی از آن جنس هستند خلق. تا زمانی که ما خودمان را در فکر جستجو می‌کنیم، همان حرص هستیم، همان انتظار هستیم و چیزی برای آن نیستیم. پس بنابراین بصورت یک امکان هستیم، بصورت یک هسته‌ای هستیم، که هنوز زیر زمین است و یک قوه است، هنوز بوجود نیامده است و شاید هم بوجود نیاید هیچ‌وقت.

پس بنابراین حضور و به زندگی رسیدن و به روشنایی رسیدن ما و به آگاهی رسیدن ما، الان اگر درون حرص و امل زندگی می‌کنیم، همه‌اش یک قوه است، یک پتانسیل است، یک امکان است فقط در آن حد است، هیچ چیز دیگری نیست. برای این‌که ما آن‌ها هستیم الان.



پس می‌گوید: نک ز درویشی گریزانند خلق، ما از زندگی، از درویشی، از آن باد و از آن در این لحظه زنده بودن، گریزانند. «لقمه حرص و امل زانند خلق»، بعد می‌گوید ترس درویشی مثال آن هراس. پس ترس از زندگی و بی‌فرم و لطیف بودن در این لحظه مثل آن ترسی بود که آن آزاد مرد کرد از مرگ.

«حرص و کوشش را تو هندستان شناس» پس هندوستان چیزی غیر از حرص و کوشش نیست، حرص و کوشش حرص‌آلود نیست، پس زندگی ما کجا قایم شده؟ در درون خودمان، در درون ذهنمان و گم شده در آن‌جا. ما گم شده در حرص‌مان و انتظارات‌مان هستیم.

باد را فرمود تا او را شتاب بُرد سوی قعر هندستان، بر آب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

پس بنابراین سلیمان به باد فرمود که آن آزاد مرد را، که ترسیده بود، ببرد، کجا؟ به هندوستان که روی آب است. می‌گوید تا کجای هندوستان؟ تا قعر هندوستان، یعنی ما افتادیم به قعر ذهن. ما به اعماق ذهنمان افتادیم که آن هم روی آب است. روی آب است یعنی روی آب زندگی هستیم.

این ذهن ما درست است که ما توی آن اسیر هستیم، ولی آن هم بوسیله زندگی محاصره شده، آن هم توی زندگی است، خود زندگی است که به ذهن ما و به من ما، من بودن می‌دهد.

حتی انکار ما هم بوسیله آن زندگی انرژی پیدا می‌کند، ولو این‌که با زندگی می‌جنگیم، آن چیزی که با زندگی می‌جنگد آن هم نیرویش را از زندگی می‌گیرد.

بنابراین باد را فرموده تا او را شتاب، به باد فرمود او را با عجله کجا ببرد؟ به قعر هندوستان که روی آب است.

گر چه درین شور شرم غرقه بحر شکر گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵)

می‌گوید این شور و شر یعنی ذهن، درست است که در این شور و شر هستم، مشغول این ذهنیت هستم، غرقه بحر شکر، یعنی غرقه آن اقیانوس هستی و زندگی هستم.



ما نباید نگران باشیم. ما درست است که مشغول این حرص و امل‌هایمان هستیم، ولی خود این حرص و امل هم غرق دریای زندگی است و اصلاً خیلی نزدیک به زندگی هستیم. فقط باید اجازه بدهیم که زندگی در ما بجوشد.

**باد را فرمود تا او را شتاب
بُرد سوی قعر هندستان، بر آب**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

**روز دیگر، وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت: عزرائیل را**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۴)

**کآن مسلمان را به خشم از بهر آن
بنگریدی، تا شد آواره ز خان؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۵)

گفت که روز دیگر که همه خدمت سلیمان رسیدند، سلیمان به عزرائیل گفت که به آن مسلمان چرا با خشم نگاه کردی که این خان و مان بشود؟ از خانه اش فرار کند؟
می‌گوید که آواره شدن از خان، ما امروز خیلی وقت نداریم شاید یک روز دیگر من توضیح بدهم.

به عزرائیل می‌گوید تو به آن مسلمان، مسلمان در مثنوی یعنی دیندار حقیقی، در زمان سلیمان هنوز اسلام نیامده بود، می‌گوید به آن مسلمان با خشم چرا نگاه کردی؟ که این از خان و مانش به دور بیافتد و بترسد؟

**گفت: من از خشم کی کردم نظر؟
از تعجب، دیدمش در ره گذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۶)

**که مرا فرمود حق، که امروز هان
جان او را تو به هندستان ستان**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۷)

عزرائیل گفت من کی از خشم نگاه کردم. من از تعجب به او نگاه کردم. برای این‌که امروز حق به من گفت که جان این شخص را در هندوستان بگیر.



از عَجَبِ گفتم: گر او را صد پَر است او به هندستان شدن دُور اندر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۸)

از تعجب من به او نگاه کردم. گفتم اگر این آدم صد پر هم داشته باشد، از این محل تا هندوستان نمی‌تواند برود.

معنی‌اش چه هست؟ می‌گوید در گذر دیدم، گذر این لحظه است، گذر، ما وقتی آزاد بشویم، این لحظه زنده بشویم، گذر این لحظه هست. می‌گوید من این را در این لحظه دیدم، فکر نمی‌کردم به این زودی برود به اعماق ذهنش و در آنجا من بسازد و در من خودش گیر بیافتد و در آنجا بمیرد. یعنی جانش را از دست بدهد. جانش را از دست بدهد یعنی به صورت تبدیل بشود، به ماده تبدیل بشود، به خواب برود و زندگی را حفظ نکند.

تو همه کار جهان را همچنین کُن قیاس و چشم بگشا و ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۹)

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال از که برباییم؟ از حق؟ ای وَبال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰)

پس می‌گوید ما از چه کسی فرار می‌کنیم؟ ما از زندگی که ما باشیم فرار می‌کنیم به مادیت، به جسم بودن، به حرص، به انتظار اتمان؟

می‌گوید این محال است، این غیر ممکن است. ما نمی‌توانیم از خودمان فرار بکنیم.

از چه کسی می‌دزدیم؟ از خدا؟ از حقیقت؟ این هم وبال است، دردسر است، این رنج است، این عذاب است.

همین‌طور که اول برنامه توضیح دادم ما انسانها این فرصت را داریم که از ساختن من‌ذهنی به سوی زندگی برگردیم، به خودمان برگردیم. خود اصلی ما آن حرص‌ها و آن انتظارات و آرزوها نیستند. خود اصلی ما این لحظه است.